







بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد
دلم پرشعله گردان سینه پر دود / زبانم را کلیدی آتش آلود
بسوزی ده کلامم را روایی / کزو گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب ازو آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور / چراغی زو بغایت روشنی دور
به گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارم در ره فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکر و کجا گنجینه راز
ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن او صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود به صد رنج / پشیزی کس نیابد زان همه گنج
چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمی‌خواهم که نومیدم گذاری
به راه این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

گفتار اندر توحید جناب باری تعالی شانه

به نام چاشنی‌بخش زبانها / حلاوت‌سنج معنی در بیانها
شکرپاش نباتهای شکرریز / بشیرین نکته‌های حالت‌انگیز
لب شهدی داده خوبان را شکرخند / که دل با دل تواند داد پیوند
نهاده ز آتشی بر عاشقان داغ / که داغ آن زند صد طعنه بر راغ
یکی را داده شیرین کار و طناز / که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد / که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
به هر ناچیز چیزی او دهد او / عزیز آن را عزیزی او دهد او
مبادا که او کس را کند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن / وگر خشم حسرت باز میکن
چه خواهد کس بسحرش کند رو / از او رحمت رسد چون آب از بوز

وگر خواهد که با راحت شود کار   نهد پا بر سپهر تخت از سر دار

ببندد آن سپه که او خواهد شکستن   نشاند آن دل که او خواهد شکستن

بسنگ بخشد آن سان اعتباری   که بر گوهر نشاید تاجداری

بخاک تیره بخشد از عطایش   چنان قدری که گردد دیده جایش

ز کلک مشک و ز گل گیر تا خار   وز او هر چیز با خاصیتی یار

بدان خاری که در صحرا نهاده   دوای درد بیماری نهاده

نه روید از زمین شاخ گیاهی   که ننوشته است بر برگش گواهی

وز نابسته احسان گشاده است   بهر کس نسخه می بایست داده است

ز روییات هر کس از کم و بیش   مهیا کرده و بنهاده در پیش

بهر هستی نهاده وضع عالم   که تا کمبودی باشد بیش و نه کم

شتابخشش و هر کشش همو است   چو پس جنبان هر کوشش گواه است

کلید فتح و بند از روزها   نهایت بین راه جستجوها

اگر لطفش قرین حال گردد   همه ادبارها اقبال گردد

مگر توفیق او گیرد بند پای   نه از تدبیر کار آید نه از رای

درین موقف که لطفش روی تافت   همه تدبیرها پس است اسپست

خرد را گر نبخشد روشنایی   بماند تا ابد در تیره رایی

کمال عقل این باشد درین راه   که گوید نیستم از هیچ آگاه

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا نه لوح و نه قلم بود   حدوث آفرینش را رقم بود

ارادت شد بحکمت شرح خامه   بنام عقل نامی کرد نامه

ز حرف عقل کلک از مرکز خاک   بیک جنبش نوشت آن کلک چالاک

درش خواهی همان نابود یابی   شود نابود تر از نقش بر آب

اگر نه رحمت کردی قلم تیز   که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوشش کارگاه کن فکانها   بطی غیب بودی جاودانها

که دانستی که چندین نقش پر پیچ   کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی پرده هستی   ز روی پرنیستی پرنگ آستی

بران صورت که فرمودیش از رنگ   روانش صد بوسه بر نقش ارژنگ

ز هر پرده که گر ره گردیش باز   نهفتی صد هزاران پرده راز

کشیدی پردهای پرده چون   که از پرده نهفته راز بیرون

ز هر پرده که بستی یا گشادی   دو صد راز درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درون است   همه از تو خود از نمودن است

شناسا گر نگردی خرد را   که از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی به دستک زمانه | نشادت پاکشیدی از میانه
همای و بوم بودندی بهم جفت | یک پرده درون همخواب و همجفت
نه با اقبال او را کار بودی | نه این را طعنه از ادبار بودی
زتو اندوخته عقل این محک را | که ای سنجنده عیار نیک و بد را
زچندین زاده قدرت که داری | کفی برداشتی از خاک خواری
بدان عزت گرفتی این کف خاک | که رنجه شرفش بر بام افلاک
طرازش کردی بستی بر آن گل | که آمد عاشق او جان و صد دل
بدو جان دمانش داشتی باز | که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز
بخاک این قدر دادن ز هر کارست | که عزت پیش ما از خاک بیارست
چه شد کو خاک باشد از جمله در پیش | همش برداشتم این عزت و بس
بران خادمان کشور الهی پیش | دوانیدی بخدمت صد چو بشر
همه فرمان بران کار فرمای | همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده ده ستاده | مهیا هرچه فرمایند آماده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم | مباد از سبز ما مایه شان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار | زاحوال همه عالم خبردار
گذر ور ازان جسم علم کجسم | بر ایشان راه صورت از همه قسم

زخواصان پنج با او گاه و بیگاه | ندیده هیچیک بیرون خرگاه
شده هریک بشغل خاص مأمور | یکی جسم یک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در رازداری | همه با یکدگر در پیشکاری
بیارامیدن ایشان را سپردی | که خود دانا که کشور چون سپردی
چنین آئینه او را که پس پشت | اگر خود چین شود بر جای خود پشت
زبیرون هرچه برقع برکشاده | درون آئینه عکسش فتاده
دماغش را بمغز آراستی پوست | دلا دادی که این خلوتگه اوست
زدل راهی کشادی در دماغش | فگندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی | ز عکسش عالمی دیوانه کردی
اگر عقلست اگر طبعست اگر هوش | لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر | همه پیشش نهاده دست بر سر
چه لطف الله الله با کف خاک | که بربستی سر چرخش بفتراک
اگر جسمانیند ار جان پاکند | همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هریک بکاری | دریغا چشم اعتباری
زما گر آشکارا و گر نهانست | زلطف و رحمت و شرح و بیانست
بگردیم از تمام هستی خویش | نیاید هیچ جز لطف تو در پیش

اگر لطف تو دامن بر فشاند ... زما جز نیستی چیزی نماند
بود با رحمت اجزای مردم ... صفت‌های بد اندر نیستی گم
ره هستی سراپا گر بپوشند ... عدم یابند ما را گر بجویند
عدم بلکه از عدم هم لحظه‌ای آنسوی ... به پهنای بهشت و در عدم روی
زما ناید بجز بد نیک دانیم ... تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
کسی کو گریه بر خود کرد شب و روز ... که یکباری بد و دانش بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد ... که از تو بر جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه ... که دوزخ سوخت نتوان زبانه
به بیجا در درون چیز پوشیدارم ... به دو بر تا که دود از خود برآریم
درخشان شمع راه ما کن از خود ... تو خود ما را شو و ما را کن از خود
کسی را کو ز خود کردی خوش‌حال ... برو گوید فلک زن کوس اقبال
خوشا حال دل آنکس در این کوی ... که چوگان تو بیند و اندرش گوی
فلک گوی است میدان آن است ... که گوشیر در خم چوگان آن است
بچوگان هوا داریم گویی ... هوس پر کرد اندرش هر دم بیویی
بکش از رخت چوگان هوا را ... شکن بر سر هوس جنبان ما را
بر از ما هوا را دست بسته ... که ما را بخت در دوش شکسته

هوا را یا که آن ما را نباشد ... بهشت چشم و دوزخ تاب نیارد
ولی چون کعبه را بتخانه بینند ... حریم تست با بتگاه منشینند
کنشت پر صنم شد دل ز صد هوس ... درو باشد پر از زنار و ناقوس
هوایت شد هوس پر زنار ما را ... وزین زنار رهبت باز ما را
بت و زنار این کثرت بلا شد ... بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور و ذکرت رشته ... که خدمتکار ما چیزی گشته
فکن سنگی بجا تو شر که تن زن ... وگر جنبد اورا بر دهن زن
تباراج کشت ما برون تاز ... صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بتکده روزنه دیوار این دیر ... بسوزان هرچه پیش آید در او غیر
ز ما برکش لباس بت‌پرستی ... همه این سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که از گشت ارادت ... برآریم از پی غرض شهادت
بجا تعلیم نفس ما سوا کن ... شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفس ما سوا چیست ... ز بعد لای نفی الا خدا چیست
درین خلوت کسی کو محرمی یافت ... بتلقین رسول هاشمی یافت

در بیان شریعت نبوی صلی الله علیه و آله

حکیم عقل کز یونان زمین است ... اگر چه بر همه بالانشین است

بدو جا بر شرع بر مسند نشیند کسش جز بر درون در نبیند
بنا شرع است ایوان الهی نبوت را در او اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست کجا هر بوالفضولی را در او جاست
سر او هر چند پوید گاه و بیگاه نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای چه نزدیک در آید کم کند پای
چه شد گو پاش رکابی باد در کام چه پا بنود چه صد فرسنگ چه یک گام
بیا کوری که آید تا در بار چه چشمش هست سر کوبد به دیوار
مگر هم از درون بخت برآید که چشم لطف کردی بیش در آید
درین دیوان با طغرای جاوید درون آید حکیم بیم و امید
نبوت پیشه آرد این تقدیر در او اقلیم جان گردد مسخر
بحمد الله خلیفة الملک تقدیر زماهی هیبت شان برف ماها
جهان را در صلاح کار جمهور بلطف و قهر تو کردی مشهور
نرشاها که تخت و تاج خواهند ازین ده های ویران باج خواهند
رزاشاهان که کشورگیر خانند ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان بهر بی برگ و بی ساز هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان اگر باور نداری شو گداشان

شهانی فارغ از خیل و خزانه طفیل پادشه ایشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده همه از نور یکذات آفریده
چه ذات عین نور ذوالجلالی چه نوری از الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار و حیثیت بخدمت اندر شکر هر جا حیثیت
جهان را ملت جای وجوشش وجود جمله موج بحر جوشش

در نعت خواجه عالم محمد صلی الله علیه و آله وسلم

محمد تاجدار تخت کونین دو کون از وی پر از زیب و پر از زین
چراغ چشم چرخ انجم افروز بنامش حرز طومار شب و روز
فلک میدان سوار لامکان پوی مجره صولجان و آسمان گوی
نگشته آموزگار لات و عزی نگون ساری از او در طاق کسری
شده زاب وضوی ویکمشت بگردون دود از آتشکده زرتشت
شکوه او چو هیبت از پا در فکند گزو هیزم بسوزد زند و پازند
عرب را از او برآمد آفتابی که از وی صبح هستی بود تابی
نه خورشیدی که چون پنهان کند روی گذارد دهر را ظلمت به هر سوی
فروزان اختری کاندر نقابش از او عالم همه پر آفتابست
ز شرع او که همه را نور آمد جهان را مهر بالای سر آمد

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
که تا که خال بت رویان شود نور

ز عزت مولدش را مکه زان کرد
که اندر هر شبان روزی زبان ورد

سجود از چار حد مرکز گل
نمودش سجده چون بت در مقابل

هزاران راه یک راه کرده
سخن بر هر دهان کوتاه کرده

سپرده ره به ره در راه مقصود
همه غولان ره را کرده نابود

میان آب و گل آدم نهان بود
که او پیغمبر آخر زمان بود

نداده نقش کلک حرف پیوند
که نقشش را نگشته سکه مانند

ز جنبش کمر ورزوی تا بارام
نبود آلا ز نور وحی و الهام

چو شد قلب آزمای آفرینش
بمعیاری که دانند اهل بینش

تخت آورد سوی آسمان دست
فلک را زر پی سیم قلب ماه بشکست

ز نقد خود چو دیدش شرمساری
درستی دادش و کام عیاری

که یعنی آدم ای قلب کاران
کمال کردن ناقص عیاران

گر اقلیت نابعد از گذشتش
درستش کرده بسپارم بدستش

نه بود وستش همین شق قمر بود
بهر گشت از انگشتش صد هنر بود

به تخت هستی ار خاص است اگر عام
همه در خط فرمان اند و رام

زمانه خانه زاد مدت اوست
ز خوردی بازند در خدمت اوست

ز رویش روز تابان وام کرده
زمانه از قبایش نام کرده

چه گویم بحث رحمت عام
بود بیهوده دام و نسبت دام

شب از گیسوی خود داده تاری
بر او هر شب کواکب را نثاری

هم از گنجینه جودش ستانند
گدایا که بر مویش فشانند

و دیده ز استان عمری برابرش
که گردون زده خورشید گاهش

چو مایه ابر کرده اشکباری
چو گشته خاص شغف چتر داری

سحابش بود بر سر تازیانه
چو دید آن خلق و حسن بیکرانه

سپندی سوخت در دفع گزندش
ببالا جست شد چو سپندش

کسی از چشم بد خویشش باک
که خواند آن لولاکش ایزد پاک

در آن عرصه که بود جاودانت
براق جابت در و چابک عنانت

جنیبت تا بجدی شپر رانده
که از پا سایه در پیش بازمانده

بهر جا کافتاب انجا بند پای
سپر دیوار شد سایه را جای

شناوی سایه اشر گر بر سر خاک
زمین سپر بر زدی از چپ و راست

چو راه حد منتش نسپرد سایه
در آن پستی که بودش مانده پایه

گرش سایه زمین بوسیدی از دور
دویدی چون غلامان از پی نور

نه ذوق بزم قرب و حالت انجام
به امکان قابی بودش سکه کام

که گر بر شکل می‌بست نقشش | نه پیدا بودی دیگر جدا در گمنش
نقاب انده چو قالب صحبت جانیه | روان در سایه لطفش روزها
زهی قالب نه قالب جان عالم | نه تنها جان و لیکن جان عالم
خیش کو خرد ... پرواز | حدیث جان چنین در پرده بگذار
که چشم گر شود با پرده ... باز | نباشد کس حریف وهم غماز
در آن قالب کسی کاین ... | نگردد ... آنکش ...

در صفت ... حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ...

شبی روشن تر از سرچشمه نور | رخ شب در نقاب روز مستور
رسیده صبح دولت آسمان را | ز خواب انگیخته بخت جهان را
... از روز ... | خو ... شب ...
میان روز و شب فرقی پدید ... | که ... خورشید ...
شده از تحت الثری تا اوج افلاک | همه چون ...
همه روشن دلان آسمانی | روان ...
از آن دولت ... | ملایک ...
زمانه چار دیوار عناصر | ... انواع ...
ز گوهرها که ... آسمان را | چه از ...

ز انجم

زهی از ... چشم ... | بر او چسبنده ...
بر آن که می‌برق ... | ...
ندیده ... چشم ... | شنوده ... هم کس ...
بمغرب ... از ... | بمشرق ... چشتی ...
از آن روی زمان ... | بر ...
چو ... | سخن ... آواز
... | ...
... | ...
شنوده ... دل عاشق ... | که خلوتگاه جان عالم شد ...

در صفت معراج ...

خدیو عالم جان شاه لولاک | ... افلاک
بساط ... | ...
... | زمان ... روز و شب ...
... | جهان ...
زهی عز ... آن جهان گیر | که یک ...
سرای ... | که می ...

بزد جبریل بر در صد را اثر … که بیرون آی و بر گردون مکان ساز
برون زد ماه کو هر دو را در گشته … ز هجرت بر سر آتش نشسته
برون آ یا نبی الله برون آی … برون آ در رخ چون مه برون آی
عطارد تا ز دعوت مژده بشنید … چو طفل مکتب از درس شب عید
برون تاز دکان زهره پرداز … که چنگ قانونش افتاده در تاز
فرو رفت جوز و در آورد دست … تو با آنا و خورشید در دست
کشد کره‌ت جوهان ازین پر … زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز جیب چرخ کیوان خود در پیچ … که می‌گرید بر ایشان از سر گیج
برون زد کام و لطفی بخشان گنج … نگاه از رحمتی در کار ایشان کن
سریر افراز ور خشش در خود بیکار … برون عالم و عالم خاک درگاه
چو تکالم زمین داد و زمان داد … بیکبارگی بقای جاودان داد
برو هشت بیرون زانه تجیب … دو دیده در رکاب او که خورشید
رکاب از آیت پای او عرش … عنان در دست حسب عرش
بسوی مسجد اقصی عنان داد … کمند پای او چرخ آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع … همه پروانه گرد دیده داور شمع
در آن مسجد امام انبیا شد … ختم ابرو محراب دعا شد

سپر آنکه خیر بجا هیبت کرد … بجا بر قصر روی برد کعبه یاد کرد
بزیر پای نخستین خوشه چون جو … قمر رو در رکاب رخش شد
ز وهی کاهی کرد در کاشیر … غذایی در رو هیبت اقاشیر
و ز آن منزل بهار دم گرد شکبیر … به پستان دوم جا تخت نهیر
عطارد لوح خود آورد پیش … که از بهر تعلیم خویش
چو در بزم سیوم آوازه درخش … بچو در بزم حق
هیچ دوی گر نهان در چار او … گشتی ساز در راه چار او
بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر … نثار شد خور شرم آمد چو بدر
مسیح انجیل زیر آورد ز حق … که تحفه مصحف این تکیه اوراق
یک حمله کرد آورد آن جهان گیر … و مریخ را سودا شمشیر
مدد شد بهرام با مریخ پیر … که کردم توبه از خون کردن خویش
کنون برو در مشتری کرد … باحکام خود از دل رهبری کرد
که کیفش آلت هیچ … ز خون شویم مریخ چنگ
وز آنجا بر در رخش … چو او را چه راه بخش
داده بود هر … تو ای پیغمبر آخر زمانی
ثوابت درینه … و پیشش گشته

نظر بر بحث بگشوده دو چشم | ز هر بیشش عجب شادروان [illegible]

کند زیر پشتهای سدره و طوبی | ابد در خبر بیشش گرد و چون دو

عماری دور شد از فرق و رانجی | بهیمن بارگاه وحدتش زد پای

دو دنیا رفع برگفته [illegible] | دو دنیا شد محو وحدت بی دوتا

زبان یار زبان را در اسپر کرد | بجوشش جان و گوشش شنید دیگر

دران خلوت که آنجا کم شود بیشتر | که واحد جمع کم دان فر [illegible]

دران ایوان خبر داد آنکه ما را | خطی آورد و کرد [illegible] ما را

زبان بستم که ترسان خطاست | خدا [illegible] و شاه و [illegible]

در صفت حضرت پیر [illegible] صلوات الله و سلامه علیه گوید

نه هر دل کاشف اسرار [illegible] | نه هر جان محرم راز نهانست

نه هر شمع کشد این راه را طی | نه هر دانش این مقصد برد پی

نه هر کس در مقام لی مع الله | بخلوتگاه وحدت برد راه

نه هر کور فهم از منبر آید | سلونا گفتن از زوری [illegible]

سلونا گفتن از ذوقت در خور | که شهر علم احمد را بود در

چه کرد و شه نشان سر آرای | نه هر کس را در آن خلوت بود جای

چو را گنج خاصان را نشاید | نه بر هر کس که آید در گشاید

چو حجت با جهت افتد منافی | نه هر کس راست راه همزبانی

چو احمد را حجب ره نمود شد | نه هر کس را بود روشن که چون شد

کسی را کی رسد دیده که چون شد | که روشن گرد بحثش اسرار [illegible]

بجوی پیر پی نقش نگینش | سرآمد لو کشف نطق یقینش

جهان را طی کند چندی و چون را | سکانش را طراز آیه [illegible]

بتاج انا کرد و پیر [illegible] | چنین برجه شود از جمله ممتاز

برادرکان خلافت [illegible] | کسنده ازا عار [illegible]

ملک بر خوان او بنشسته [illegible] | بود حرفش بجای [illegible] خوان

جهان مهمان [illegible] | طفیل [illegible]

[illegible] مقصد | [illegible]

چمن آرای بستان [illegible] | حریم [illegible]

ولایش خورده الوثقی جهان را | بد و [illegible] زمین و آسمان را

ز پیشانیش نور وادی طور | جبین در وی او نور علی نور

و [illegible] در خیبر [illegible] | که [illegible] دست حیرت آسمانست

سرافکنده [illegible] لافش نی | حصار آسمان را [illegible]

یقین او [illegible] | کمالش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دولت او طوق از نور — که گردن را بدو زیور بود حور
دو نوک تیغ او پرگار دوری — خط شر دور ایا خواحصاری
دو لمعه نوک تیغ او رنگ نور — دو چشم را از دو چشم دو چنگ
شد آن تیغ خور سرکوب دو شیش — برای چشم سرکش و شک دو ابروش
سر تیغش سر خط کج اسلام — و دانش رازهای لشکر هشام
چه لای نفی نوک دو انگشتش — بجسمانی کفر و سرکش گواهش
سر شمشیر او در صف دو واو — زلای لا نفی الا یاد
کلامش نامه وحی الهی — گواه این سخن مدتا بجای
لعاب فهم زبان هر سخن پاسخ — طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش از دو عین دم تا آخر — مبرا از کتابت و صفا یدها
تعالی الله زهی ذات مطهر — که آنجا نظیر او نظیر پیمبر
در فیض از یک قلم بجوه — دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه سپهر کوکب نور دواعید — که از چشم کوته بین جو اعید
توی ای در اسم لا یک بستی — در چین غاری چو شکر این مقام
پس این شاه که بعد از دو قیاس — که احمد خوانده و خویش رنگ نور
که گرگ نور برخ پرده بستی — جهان جاوید در خلوت نشستی

نخستین

نخستین نقطه باغ وجود الحالا — بد و جزم با حق لایزالا
ز اصل و فرع او عالم پدیدار — یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش مایه او — نمود او هر چه جز او سایه او
کمال عقل او ... بر دیا — سخن اینجا رسانیدم که ام طی

در توصیف صنعت سخنوری و بیان کمال معانی سخن گوید

سخن جان صیقل کرمات روح آب — سخن مفتاح ابواب فتوح آب
سخن گنجینه و دل گنجور این گنج — در و میزان عقل و جان سخن سنج
وزین میزان عدل کج سنجان — بجز عقلش که نه باشد که نه جان
سخن در کعبه ریزه هم در در — همچنین خانا شود عالم که ند پر
نه گوهر اشکارا لامکانی — زدیگر بوم و برها این جهانی
گهرهای صدف بدهقد دیده — نه از رنگ سنفر آفریده
صدف نا درته و عمان دیده — چو این دریا بستم و در بدرج
در کشا رغانا صدف نیست — صدف را جز تا دبی رنگ جنبت
درین خانه دیدار خشک [illegible] — مجو این در که خود جشوی گم
از شهر و بجز این عالم بشو — بشهری دیگر و بحر دگر شو
ریا ری هست ناشر هستی آباد — در او بحر خود و خوشتر از ...

در آن دریا حباب خویش سر زد | کنار و قعر او گوهر پر شد
چو این دریا بجنبش زد بخارها | ز امکان از قدم آمد نثارها
ز نور لامکانی هر مکانی | ز دریا آتش شود کوه و بیابان
بدان سپهر صد شرف گر گوهری | بدانها نطق گفته رازی
سخن چون ده هست آب زندگانی | هر ده هست دهنده و جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد | سخن را داده داد هر دو داد
اگر خاکست در آتش غبارست | وگر چرخست آتش پرده دارست
تو در یخ صد و ششتا قدم باز | که چون در نطق قدرت بود و گوهر
سخن گر شد گره ای نقش غیب | کجا آمد سر آوردی سر از جیب
سخن ظرفست منشور قدم را | معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده | قلم را لوح در دامن نهاده
جهالت دارد دبستان ز اطفال | الف با چون ادب گیرند ز آن حال
سخن را با سخن کفش و شنودست | نبوده بوده با نبود بودست
سرای بسته کم دارد عروسی | که چون این بسته با جان رسیده
ازین پیوند یابد صد گره سر | خرد هر دم نثار حکمت خویش
نیارد سر بنای مضراب فراخ | که پیوند از کجا شد تا رای خویش

نواها کز چنین قانون روانست | ز مضراب زبانها بی نیازست
درین موسیقی روحانی اشکال | چو موسیقار حرف بابو دیا
از آن کاخ گلستان جاودید | جهانش خار ره هم در جبیه
سخن را رشته از آن چرخ رشته | که آمد پرده آتش لب فرشته
از آن خاری که آید بوی گلش | بعشق تو دمیده داغ عبید
کلک خود روشن تا دست از کی که | که دانه تا زهر از دل که
جهان چه واژه تعلقات آشیانست | خیالش چه رشته‌ی را کیانست
که ای کز پیش سر ندید پایه | خیالش پر که افتد سایه پایه
دواویلب او در پرفشانها | بیار و دوراشیدان تاج کیانها
زبانش چه رشته چون عنوق باشد | بتعلیمش سر عشوق باشد
کسی را کاین چهار سر نشیند | خیالا درست کشید نشیند
تا جستش جرزدی معراج پاید | جهان در سایه آن تاج پاید
کف در خطبه آتش جای بندها | که هست از هر تش صد پایه بالا
منشوری که طغرا شد نیاشش | ز نر پیشه ازو میران کلاهش
سخن را دمن غلام و خانه زادم | ولیکن ازو کلاه هر نهادم
بخدمت دیده دیدام ازوست | که دامن کاو کلاهی سر گرانست

گفتم آن … شایستهٔ این پیر / که نبود پیش خدمت رزم گستر

برای فیض شاهم ایستاده / ورا در یک با خویش داده

کمالات او به من چون گفته / قبولم کرد والا زان پذیرفتم

به این خورشید اگرچه ذره چند / نگاه هم پیش تا حد و پیوند

ولی این نام زین بس بخوانم / که در یک جو وران آدم

چه شد کاین گوهر طبعان … / گر این خورشید گوری دیده باشد

کسی شد هم زین جهانداری وقت / من و این شیوه تا روز قیامت

تمثال دیده و آفتاب

بجز با کعبه خوشی که چند / سوی خورشید چشمی دیده …

ازین … که باز چشم خیره / چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشتر … / بغیر از غیر که … چه دیده

چو دیدی که چنین با تابا … / طپان چون ماهی … آزادی

تو را جا در معاکف … / به ره کوتاه کن …

چو پروانه طلب داری که آن … / کنی … خویشت … بار

چو … در این سودای با طلب / نمیدانم چه خواهی گو حاصل

بگفتش گو تمنا از … / تو پای … وحشی …

تو شبهای سیه چند … / فروغ آنچنان … آسمانها

گرت روشن شد ای چشم سوزان / برو میدان … چنین …

تو می … / … که گفت این از این نور

… که … گشت / … که خورازو رشت

همان … عشقبازی / که با خورشید دارم عشقبازی

ازین به … خواهم در ایام / که تا خورشید باشد … نام

سیاه … / که شد این …

بخورشید چون … دیده و دل / مشو … خانهٔ گل

از این نسبت سیاهی تا بجا دید / … خورشید

سیاه چشمی خموشی … / خموشی …

خموشی … / نه … سخن … نباشد

در بیان خموشی

چو دل را محرم اسرار کردند / خموشی را امانتدار کردند

هر آنکس کز هنر … / خموشی …

… کز … / که … جان …

زبان آدمی با آدمی … / که … کاری که … میکند بار

زبان بسیار سر بر باد دادست | زبان بس سر را که در خاک فتادست
نگهداری خامه خنجر بر گرده | تو از خشم سر و جانت چه بیند کرده
خموشی پاسبان اهل راز است | ازو گنج امین از تب باز است
نه خود بخشی بگنگ گوهر باری | کزان بخشد طوطی را زبان گویی
اگر طوطی زبان می‌بست در کام | نه چون در دست بخشی دیدی دام
ز بلبل وز خموشی نیاموختی باد | که از نغمه بلا خیزد بیک بار
اگر رنج قفس در خواب دیدی | چو تو بیجانه در دام کشیدی
ولی تا بیهده باشد مباحی گفتار | خموشی آورد صد پیش در کار
اگر بایست دایم بود خاموش | زبان بیهوده بنده عیب بهر گوش
زبان و گوش دادت گنگ گفتار | که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نجو و ز زبان سود | که باشی گوش چون باید زبان چه

در بیان سخن

نوا بردار ای مرغ نوا ساز | که مرغان دگر دارند آواز
نوا کنون که نیست این بوستان را | صلای بوستان زن دوستان را
سرود تازه این عشق سر کن | نوا تعلیم مرغان سحر کن
نوای بوستان زن که هر عاشق گوش | زبان را آتشین کرده خروش

کتاب

کتاب عشق بر عاشق بلند است | در آن هر صفحه‌ی گوید لب بیند است
فرو گیر این کتاب از گوشه‌ی طاق | که گشودش کس بر فرو بر چشم مشتاق
رقم بودش ازین در دین رقم را | ورق‌ها را که برآتش نه قلم را
اگر چون کلک بار داری | قلم را تا ز کلک بسیار آید
چو مطرب ناز که خواهد در آهنگ | زند مضراب نازک بر رگ چنگ
قلم بردار و کلک خامه کن تیز | بشیرین نغمه‌های رغبت انگیز
نوای عشق را کن بر دو سه پاره | که در طاق فلک پیچد آواز
فلک چنگ را نشانه کن حرف وفا را | بر آور از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز عهد آن پیر | ز هر جا قصه‌ی آن داستان
محبت نامه ز خود بردن آر | تو خود دانی بگویم که چون آر
نموداری ز عشق پاک باز آن | چنان کز زبان جا کند باز آن
زبان جا کند از آن آتشین است | چو شمعش آتش ازو آتشین است
کسی کش آن زبان در آتشین است | زبانش سر بسته تا آتشین است
حدیث عشق آتش بار باید | زبان آتشین در کار باید

در بیان عشق و کیفیت احوال فرهاد کوه کن

چنان صیت بلند در زمانه | کشان بر روزه را در مهر عالمش

همان کشتی را نه بجنبش / دو دانه کشتی را آنجا بگفتن
اگر تو یار شوی تا بجائی / نبینی ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک / ز زیر خاک تا بالای افلاک
همین میلست اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ / همین میلست و باقی هیچ بر هیچ
ازین میلست هر جنبش که بینی / بجسم آسمانی یا زمینی
همین میلست کاهن را در آغوش / که خود را بر زده آهن ربا دوش
همین میل آمد و برکاه زد دست / که محکم کاه را با کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزویی / یکی را داده هر یک را به بویی
برون آورده مجنون را ز شور / بلیلی داده تمکینی که بشکن
ز شیرین کوهکن را داده شیون / فکنده بیستون پیش پرویزن
ز تاب شمع کشته آتش افروز / بپروانه داده آتش که میسوز
رخ گل بسته هر دم آب و رنگ / نشسته خار در جانش ز هر سو
غرض کین میل چون گردد قوی پی / شود عشق و درآید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است / ز هر پیمانه لیلی وار مستست
نبینی هیچ جز لیلی در آن دار / ز شمع عشق اگر جوید نشان او

اگر یک شعله زو در جوهر افتد / بسوزد آن که را آتش در افتد
هزاری بیشه اول آتش انگیز / کزین پیشه نشد آتش تیز
تقاضای شعله هر در جگر باد / ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آنرا که داغست / اگر ملوک شود دوران فراغست
کسی کش نیست این آتش فسرده است / سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مرو زنهار کان بر جنب آتش / رخ پاینده کان کیمیا عشق
ز خود کمیت ولی زنهار زنهار / بعشق آویز و دست از عشق مگذار
ببین عشق اگر دیده ور شد / همه عیب جهانش پر هنر شد
هنر بینی که سینه پر ز عشق / نه بیند عیب هر کز دیده عشق

در عذر حب عشق و خطاب مجنون با جمیر

بمجنون گفت روزی عیب جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست / بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیده مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست / کزو چشمت همین بر زلف و رویست

تو قد چستی و مجنون صبوری نه / تو چشم و ابرو کمان ناوک انداز
تو مو چستی و مجنون چشم مو / تو ابرو و او سپر تیرهای برده
تو لب می چستی و دهان که تو [illegible] / دل مجنون شکر خنده [illegible]
کسی کو را لیلی کرد نام / نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر حسن بود لیلا [illegible] بود / تو را او کردن او عشق چه سود

[illegible]

مزاج عشق تیر کشید نیست / قبول عشق در جای طبیعت
اسیر عشق شود هر هوپسنگ / نه هر دل عشق پرسیدی شیر آهنگ
عقاب بلند که در پرواز باشد / کی از صعوه چه سید باز باشد
گوزن لبش قوی بسیار باید / که در روی شیر پیچ آزماید
کمین بار که هر گز گشته کام / ز آب چو نهنگ بچه آشام
دلها باید که عشق آورد زور / شکسته باد [illegible] شور
اگر داری دلها در سینه تنگ / میان عشق در درد [illegible] سنگ
صلای عشق در ده ور نه زنهار / سر کوی فراغ [illegible]
در آن طوفان که عشق آتش بگیر / که بالا خیزد آتش ز میز
هیاسی گر بزدی کوه بسیار / غم خود خور که [illegible] باد

بکا بیرت عشق چکرده / دراو آتش زبانه فغانه
اگر مرغ پی اینجا بزن پر / درین آتش سمندر شود سمندر
بیا خیمت عشق عاقبت سوز / اجو عشق در تو تا روز دررو
فراغ بال اگر داری [illegible] / ازین لشکر [illegible] کن [illegible]
نشستن چیست خاک [illegible] / فراز او که دام [illegible]
نشان الکه [illegible] کار [illegible] / شتاب و سعی در قطع [illegible]
چه باشد رکن عشق و [illegible] / ز لوث آرزو گشتن [illegible]
تو صحرا را چه گو [illegible] / عنان خود بدست دود دادن
اگر گوید در آتش بود روی خوش / گلستان دانی [illegible] آتش
وگر گوید که در دریا کن رخت / روی باریک وقت داری از بخت
بگردن پای پر داری [illegible] / بیا [illegible] در هیچ [illegible]
ز هجر غم [illegible] دست شادی / بیا دانی مرادی [illegible] مرادی
اگر صد جان [illegible] کند [illegible] / بیا خیزد از طرف [illegible] کرد
هر [illegible] مال [illegible] کار / چه در [illegible] چه [illegible]
بر صورت که باشد ناگزیر / بجز معشوق خود دست گیر

تمثیل

یکی قطره ز دریای چون [illegible] — ز موضع چه سکونش باز پیچید
ز غیرت کعبه و در [illegible] حیات — به [illegible] غیرت و [illegible]
فغان روزی [illegible] — درد و آه [illegible] ملکوت [illegible] فغان
فغان [illegible] استاده [illegible] — فغان [illegible] و فغان [illegible]
فغان [illegible] ملکوت [illegible] — که [illegible] برد [illegible] فغان [illegible]
خوش آن کز عشق [illegible] هر کام — که [illegible] [illegible] برد نام

در [illegible] عشق گوید

[illegible] رموز کیمیا گیست — که [illegible] و [illegible] کیمیاست
ز [illegible] ما درین در جهان نیست — [illegible]
سخن در کیمیای جسم و جان نیست — اگر خود کیمیا [illegible]
[illegible] این کیمیا [illegible] را — غنی گردان [illegible] را
[illegible] کیمیا اکسیر عشق است — که اکسیر بقا اکسیر عشق است
چه این اکسیر اگر [illegible] خاک — طلا گردد [illegible] پاک
اگر زین کیمیا بوی [illegible] — عیار سنگ را باشد زر [illegible]
صفات عشق را اندازه نیست — کجا ز عشق حرف [illegible]
خواص عشق بیش از حد بیانست — جهان را عشق در کار است [illegible]

ز جام عشق اگر سرمست [illegible] — کند [illegible] خود [illegible] تمام
نسب عشق اگر باشد [illegible] — زند [illegible] چون رستم زال
که او را هر [illegible] باید [illegible] — اگر عشقش دهد [illegible]
ز بحر عشق اگر باشد بخاری — شود [illegible] شوره زاری [illegible]
ز کوی عشق اگر آید نسیمی — شود [illegible] گلشنی باغ نعیمی
همه در شور [illegible] عشق — غم و شادی همه یکسان [illegible] عشق
گرت صد قلزم آید در کنار — هر گامی [illegible] بر سر راه
توجه کن به عشق و [illegible] به کام — ببین [illegible] از عشق [illegible]
ورت صد [illegible] هر [illegible] — که [illegible] از آن دام [illegible]
مراد از عشق جو [illegible] عشق [illegible] — ببین [illegible] و [illegible]
منادی می‌کند عشق [illegible] — که [illegible] هر کمال [illegible]
کمال [illegible] دگر جا چه جویی — زهی عشق [illegible] چه جویی
اگر [illegible] آید [illegible] گردد — [illegible] صاحب درد [illegible]
بیا تو تا [illegible] آید [illegible] رام — [illegible] جام
[illegible] — که گر عشقت [illegible] بخشد [illegible]

در [illegible] گوید

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / کلش را قصهٔ خود خوان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام / نگاهش یکجا بر هم چو بادام
کمان گشتش ابروی کمانه دار / خدنگ آمد از غمزه و قتلش از کار
لبیکش را مکیده زهر حسرت / نکته نخفته نیش شیرین فروشش
ز دانش پر دلگیر خم حاصل / همان آمده یوسف درویش
دل عشقش ز یوسف ره نپوید / چو خواهد از هر چیز خویشش
سر مویی ز عشق او نمی کاست / بجز یوسف نمی جست و نمی خواست
کمال عشق در وی کارگر شد / نهال آرزو در شیر بار ور شد
به دو نو گشت ایام جوانی / هشتی که دور زندگانی
اگر صد سال باشد عمر جاوید / نکن جو نه عشق از غم پاره

در غایت عشق گوید

ز هر جا حسن پر زن نهد پای / رخی در عشق هست آنجا بزن پای
نیازی نیست هر جا هست نازی / نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی نمیه از مجنون در غار / که آید چشم لیلی بهر ناز
لیلی را جلوه نه چه بیازار / نیاید چشم مجنون در دور محمودی
میان حسن و عشق اتحاد است / نظام غیر از نگاهی نه بر روی

نه عذرا آگهی دارد نه وامق / که سیر کرد چون عشق و عاشق
زلیخا حسرت یوسف بحسنه / نه نام و نه نشانی از رسیده
نه پروین آگهی نه در درون بود / همه نازو نیاز آمده دلجوی
نیاز ما ز دار اسباب لیقوق / نه فایش را صنعت و آگه نمودند
ز نزول شب چه روح با روح / در آنجا از آشنایان صبوح
ازین در کو ره وی هر دو یار آشنا / به آمد شد در آن شب
میان آن دو دلکی در جلوه / ببو در آن دو ایم قاصد راز
اگر عالم همه گردد بهم دست / کمان آن میر کامین در دل است
ببو هر جا دری از خشت و از سنگ / بر آورد از من تو آلا در دل
نی هست کرد از نی جدا / دل از دل دور کو نیست مقدر
دران قربا که باشد و غیبت جانا / حلف که انگشته بقدم نکنا
تن از تن دور باشد نیست مقدور / بلا باشد که باشد جان ز جانان
خوش که است آشنایی بهای جان است / چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه دهی خواه دشت / بجو تا که ولیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها به جانها / عجب مدی است محکم در بیانها
خوشش آن صحبت که آنجا از تن نیست / کنایان را مجال دم زدن نیست

بتو دایم درمیان راز باشد | پس او نبود که غمازی بباشد

وزان صحبت که جان در دم آرد | که با شهوت دگر [illegible] دم برآرد

بشهوت قرب تن با تن مرادست | میان عشق و شهوت [illegible] دورست

بشهوت قرب جان [illegible] | نداره عشق با این کارها کار

[illegible] | که خلوت [illegible] با شیرین [illegible]

چو پاکست او [illegible] طبع [illegible] | ز بعد و قرب کی آید بیادش

[illegible] کام [illegible] | وزان پرده [illegible] تیز

نه زو [illegible] کام | نگوید دیگری باید [illegible] کام

بشغل [illegible] خسرو [illegible] | بگو [illegible] شیرین [illegible] کند کار

بپا [illegible] بیکاری چو فرهاد | که [illegible] پا بکاری [illegible]

نهد چون [illegible] پا بکاری [illegible] | که هیچ [illegible] اوراکار [illegible]

رود خود با شیرین عشق [illegible] | نشان [illegible] فرهاد [illegible]

[illegible] کار [illegible] | سراغ کار کن [illegible]

نیاید کار را بیکار کن [illegible] | اگر چه [illegible] کار [illegible]

در سبب نظم کتاب گوید

درین خرم اساس [illegible] | بچرخ [illegible]

بود هر دل بذوق خاص خرسند | ز مشغولی بشغل خاص دربند

بدان [illegible] صحبت [illegible] | چه [illegible] هرکه ز آب و خاک

ازو [illegible] هیچ امید [illegible] | به نقش خاص از آن [illegible] سر کشیده

[illegible] گشته هر شاخی [illegible] | [illegible]

مذاق هر کس از شاخی [illegible] | [illegible] دست [illegible]

ولی آنکس که [illegible] کند خوی | [illegible]

کسی [illegible] | [illegible]

[illegible] کند [illegible] دام | شکر جوید کز آن شیرین کند کام

چو خسرو را [illegible] | [illegible] چشم شیرین [illegible]

[illegible] | که دارد [illegible]

اگر [illegible] | بجانش [illegible] عشق [illegible]

چنان [illegible] طبع نازک | که [illegible]

[illegible] آلود | لبش [illegible] شکر آلود

ولیک [illegible] حکایت | [illegible] در حکایت

درون [illegible] دل [illegible] | سوی [illegible] سنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار | ندارد طبع نازک تاب آزار

لبالب کن چو طبع اهل زمانه / که جویند از پی رنجی بهانه
یکی طبع شهان بیخبران / یکی از لشکرخان و کعبه دزدان
ز طبع زمره‌ی پادشاهان / بپرس از مست پرسش از جوانان
ز خوبی در دریغ همه یاران / بپرس از من بپرس از نیک یاران
کسی کین هر دو دارد بهره مستان / چه داند صحبت نازک دلان چیست

رنجش خسرو از شیرین

هر آن کو هست شکوی در جهان یاد / که دوران لب شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق / بیان رنج عشق و راحت عشق
درو غمهای بی‌پایان به هر بیت / چو بیتی می‌سراید هم خوشش چو
که هر چوبک که عشقم می‌زند سر / نوایی می‌زنم بر عادت خوش
تا آهنگی که مطرب می‌کند ساز / بدین آهنگ می‌آید آواز
همه فرهاد و شیرین آنکه خسته / کند چون کوهکن جان را بجستم
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه / سخن این است و دیگر افسانه
چالاکی کو کهن باشد تیز / که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرین برانداز شد کار فرهادی / پا خسرو ای کو آن شیرین پای
بره پرویز کو اگر کی شیرین / اگر خود دو حریف گوی شیرین

که آوازه‌ش برکت سخت جایی / که خیزد از وی عالم داستانها
کنون بشنو حدیث و چاپ باز / که شیرین بسر و خسرو پر ناز
تماشای جمال شد ذوقها / که شوقی باشد اندر پای کوبها
چه خواهد عشق و رنج او را زیر / کسی با چه که جانش آورد پیش
و گر گاهی برون تازد نگاهی / نداند تا کشش رقیب گاهی
تفقدی کز نباشد حسن مشغول / بماند کاروان کار معزول

در مفارقت دادن و شیرین گوید

چه خسرو جست از شیرین جدایی / معطف با شعف دلربایی
بعادت خوار ظاهر شیرین غمین ماند / از این پیروئی دگر غمین ماند
ز بی‌یاری و ای افسر خیال تنگ / که گاهی با درد و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته / لب جان در خبر گیری گشته
بجا سو حال سپرده راه پرویز / خبر دار در سر هر کاو شنید تیز
اگر جنگ خور دی بعد شیر کین / وزان خوردن شماری [illegible]
هنوز آنکار گرمی در سر [illegible] / گزان در حسب [illegible] خبر [illegible]
خبر دانید شیرین را که خسرو / به شکر کرده پیمان [illegible] نو
ازین پیمان شکن یار هوس‌گیر شد / ز غیرت [illegible]

ازان هر چند و چپ از قدم رفت
فراوان شیوهای کش رنج کم رفت

ازان زخمی که در دل کارگر داشت
کند از گریه بر خون جگر داشت

ازان خشمی که در جان کار میکرد
درون سینه را افگار میکرد

نه غیرت با دلش پیکار کاری
کز آتش بیش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زن آزمایی
چنان گیرد که نتوان رهایی

یکی آنجا که بیند خانه از زر
ز شیخ قصه زن هم نیز بر خور

دگر جایی که معشوق و کنیزش
به چپ بیند نگه با حبیب خویش

چو شیرین را طپش غیرت آموز
شکفت از درد دل آن تیر جگرسوز

برآن سودا که در چار شیر
که بیرون آرد آتش از سینه تیز

نه خسرو در دلش جا ساخت آنجا
که آتشبان جوهر از دل بر آورد

چو در طبع کسی رنجی کند جای
بجنباند کز و بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند
کزو بر جا نماند ریشه چند

نهالی بود چون در سینه زان گش
ز بیخ و ریشه کند آن بوک گر

نمیرفت از دل شیرین خیالش
که با جان داشت پیوند آن خیالش

نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
و گر گفتی عتاب آلوده گفتی

بر خسرو رسید پرویز زان کاخ
برو آمد چه مرادش گستاخ

بآن گستاخ کاین سپر لیلا
نبود شرح هیچ سیب تنهایا

جدایی را بهانه سازی کرد
بهر حرفی عتاب آغازی کرد

نه با نشتر زخم خنجر داشت در زیر
چه خنجر زخم زهر آلوده شمشیر

تمامت ز سبب جدا شدن شهد با شیرین

ز هم پرواز اگر مرغی شد دور
قفس را بند چشمش کشد کور

گرش را شد بباغ سرو پروانه
نماید شاخ سروش خشک بار

رهد هیش بجز آب و دانه
ادام باشد برو شیا و خانه

نهد گر زیر پا پرش خاکش
نماید آشیانش سوراخ تاکش

نه ذوق آنکه رقصد ز خیاری
کند مرغوله در مرغزاری

نه آن خاطر که بر آزاده سروی
کند بازی بشبابر تذروی

ز بوم و زاغ در کنجی خزیده
سری در زیر بال خود کشیده

دل شیرین که مرغ بسته پر بود
پرش ساعت بساعت بسته تر بود

ز بس غم شد بران مرغ شب آهنگ
سرابستان عالم خویش چون تنگ

اگر مرغان پرانند چو پرواز
غم دل بسته او را ره پرواز

ز نا خوش بانگ آن مرغان گستاخ
نبودش شاخ تا پر دران گلکاخ

نهد بر شاخساری تماشا نه
شود ایمن زران مرغان خانه

ز کار خویشتن پرده و شماری / کند کاری که ماند یادگاری
پر کاری کشد طبع اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغل خویشتن را مشغول سازد / ز خشم و طبع را معزول سازد
یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و درد از دیده افشاند
که وی ای آشنا جانهای مردم / بمردم چو فا جانهای مردم
بیا بنشین درین جای و چو شد / عفا ته زان هم جان و شکیبد
چه شکل است این آب و گل / دلم کردی یکی لعنت ز دل این
تو آوردی این که ما را خواند بر جان / خوش ... دگر جانهات
بیا زان شکر خود کرده ... تنگ / مرا اینجا نشانده یا دل تنگ
چه اینجا پس این دیوار دارم / جدا ماند هستی این کار دارم
بخیز و ماند این بستان بر ... / هوای ... طبعم ... پیش
ازین آب و هوا بوی و ... / بچشم هر کس ...
نظیر آن لب مشکین ... / که اینجا یک ... کرده و سروی
یکی زین ... خواهم ... / ... هر طرف بر سر ...
نه هر چشمه ... پیوسته ... / بساط سبز ... پیوسته ...
... / گل ...

مدارا با مزاج خویش میکرد / شکیبانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هردم ز جایی / ورانش ... هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام / ز صبح و شام مشغول می و جام
صباحی از سبوی عشرت افزود / خمار شب نشسته جرعه را دود
شراب صبح و صبح شاد و خرم / صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران / که امین ابر ابر نو بهاران
بساط دشت و دشتی سبز اندام / که زآی خوش و میهای ...
جهان آشوب ماه رخ انداز / به گلگون پا در آورده ز رخ ناز
به صحرا تاخت از دامان کهسار / ز مست مست و زو هشیار هشیار
ز پهنا زان بیابان خرم و خوش / ... شیشه و پیمانه ...
گذشتی چون بطرف چشمه ساری / ز آب می فرو شستی غباری
بخرم لاله زاری چون رسیدی / ... و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز / بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از ابر ... / ... خوش مست و ... خوش ...
ازین صحرا بدان صحرا دوانی / ازین شیشه بدان شیشه ...
ناگه برسر از شیشه تا تخت / نظر ره ... شیشه انداخت

گروهی دیده او را در تماشای … بزد و صمیره گلگون راند الشدی
چو شد نزدیک آن باغ روان … که بر شد از شباهنگ گلان
وز آن جانب عنان گیران آمد … رخ آورد و چو مه ز ره بخورشید
دوانید از بره حیرت گام … نیاز اندر تو آ کام درکام
فرو جست و رخ از خاک سر زد … بد آب گوهری خدمت نو کرد
نگارینش لب با و شکر خند … عبارت را جگر داد چون قند
چو شیرین گشت های شکر آمیز … نقد در صبح هر یک شد شکر ریز
سخن ملی چند از نسبت نسبت … چنین ما صفت و ز آب صفت
بکعب را از هر صفت که با … رسنت مشکان با خود که ورا
بگشت از فنون دانش آگاه … دو صفت چند آوردیم همراه
دو مرد کاروان در هر منزل … بنشود صفت مشهور آفاق
نشق چند از سوم هر شماری … هزار از پیشتر از ایشان پیش کاری
چرا افسونها که به هر یک دیدم … که آخر بری با تشری شنیدم
نخستین کاروان بنای پرکار … همی خیزد مانده از جاهای پرکار
ز هر تجری که مابستیم نشال … دمیدی با طلب صبحی رو بنال
بر افسون که می زدیم ناورد … یکی حسبانه زلب دم میکرد

لب

پر اندر پر زده مرغابیانش … بجای موج بر آب روانش
ز مینستانهایش ز آب آغشته … در و گلهای رنگارنگ رسته
گلی و لاله‌اش گانز هم سرشته … بیالش در لعاب ... گشته
اگر گلگون در آن گرده عنانش … و گر آنجا ... اتش
نشیمش را اتفاق باده در جام … همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین درو بزمی نهد نو … و گر جایش نیاید بزم خسرو
بکنج چشم شیرین تنگ خندید … بجنت خوند میان گریه خندید
که کجا بخت شیرین را فزاید … که بر روی این همه چه خواهد
شکر می خود ز بخت شیرین … زهی شیرین و حالیش شیرین
چه شیرین تلخ بخت تلخ کامی … ز شیرین آهی تلخ به نامی
اگر شیرین نهد سوی ادم روی … ز لاله رنگ بگریزد و کف بوی
بباغ ... اگر شیرین کند جای … نهد ... ز دیگر جانب پای
اگر چون شب اگر بنجانه چنین … بود ... خوش دل ...
دل ... باری آرد ... … [illegible]
اگر دو ... خوش گوار است … شراب ناب ... از بهر دار است
دلی دارم که ... راز … [illegible]

عجب دارم که گر گیرم شمارش | برترسیم از حساب کار و بارش
که این دل که این خاطر شاد | که آید رنگ گل و از گلشن یاد
مرا گو بند چشم حاجت و گلشن | چو چشمش چشمش کباب هم چشمش
به اطراف کوه دوام دشت | چو چشمش کو بزد و قبح خود تو گشت
چو دامن باد زیر کوه آمده | چه جزق از طرف دشت و دامن کوه
چه چشم بسته دم به آن مرغ غم کام | که باغ و داغ دیده و پیش از دام
که گسسته بال های کاسه دشت | که گشتی چند کنجهای مبارک
بنای چشم لچه و دشت و کمانه | و لیک باید که باشد یار گو یار
بود چو جبلی کو نشستن و داغ | کش افتد و نقش رفتار و باغ

مثال ... | ... شد ...

نگه سیاه و مرغی بسته پر و بالت | به بستان بره و بند از ناشین آراست
ز و نقش طرح بران بچسبانند | صفای صحبت هم آشیانه
چو برزد دید بال خویش بسته | عدوی خانه در بسته نشسته
به آوردن و دل شکافت سینه خویشتن | صفیر دل که خوش انسینه پیش
که مرغی ز بس خرق اندر شاد | که پرواز خوش بود در صیاد
شما کارزاد کاری شاخساره | نشاط ... فرصت یادم

که صید سیاه و مرا این شمارت | مرا هم در شکنج دام کارت

آمدن ... و پسندیدن ... عمارت ...

پیشکو و ... شکایت | که چشمش لچه سر چشمش عبارت
سر و سر کرده بارک مزاجات | رواج آموزگار بار و داجات
نکته پیش چراغهای باشود | ز شیرین تا با نمک شیرین پرشور
که در گوش ار و گفته | دهان را نمک پسته را خنده
مزاجی در تو حسن دیز خوب پسند | خطا با عبارت تحت چو بند
بروش گرم جیش ز ورد و مایه | چه والا در بنای بهشت پایه
اشارت کرده کلکه کی شنیده | ز شکر رحمت را چرا کشیده
برون آمده ز شکوه دل چو ابر | بیانش در سینه ازان شیر در شعر
بنا صافی کوشش کند از دیده زنها | که دیگر باشد هم اینجا سر دگار
ز هر جنسی که هست از ما بران یکسر | برون ریزند ازین گنجخانه یک
ز هر چیزی که هست از ما بران گوی | برون آرید ازین در که میگوی
که از ما به عوض این یکشش جای | نمی بینیم بودن راه آن رای
کنیزان حسید کیج در شت | غلامان خوبی هست خوی پشت
درون بسته و درها برگشادم | متاع خانها پسر و ...

مقیمان حرم کین حال دیدند
بیکبار از حرم بیرون دویدند

که ای پرحسن شیرین پرخوی
عتاب از تو چنین یکبارگی روی

که ای بدخوی و شیرین نکو رای
کمش از تو چنین یکبارگی پای

نه آخر خود چنین این بر نتابیم
چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر عورت و داغ تو داریم
چرا زینگونه در پیش تو خواریم

شدی چون چشمش زود سیر از چه پنداری
مکن کین نیست جز با اعتباری

زدی چون چشمش زود پای آشنایی
مکن کین نیست غیر از بیوفایی

تو در اول چه داری چشم و دیری
ولی بسیار یار زود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری
ولی آخر عجب با زحمت باری

همی با بد بد و هم آشنایی
چه کردی حیف چون حب الهی

محبت کو مروت کو وفا کو
اگر داری لطیف جان ما کو

سگ لب گفت آری این چنین است
ولی گویا گناه این زمین است

من آن اول که مه بودم وفاکیش
دگرگون کردم اینجا عادت خویش

من آن اول که مه بودم وفادار
درین جا بر سر آوردم چنین کار

شما گویا ندارید این سخن یاد
که باشد در طبیع آدمی زاد

چه کردم آنکه در طبعم وفا نیست
بطبعم این چنین گشتن روا نیست

اگر می بود حسنی چون خود ای
همی کرد از شما خشم و چه ره

نه شیرین این جفا را نه وفا داشت
که این آیین نه خسرو نه وفا داشت

پی خسرو غصه با وی زده به جرئت
همی دانستم اینها من دراز شد

پس آنگه خسرو با دیگ گرد
بجوشش لعل شیرین پرنمک کرد

زره باب و وداع گریه آلود
فرو باریده اشک حسرت آلود

که ما رفتیم کو با دلبر نو
چه با شیرین نگار و عیش خسرو

بگو پیشش بعیش و ناز بشتر
ولیکن گفتش برآواز بی شر

چو لیلی ماند گفت از آن جانب ازجای
نهاد اندر رکاب بارگی پای

بخیر و جنگ ره و پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر پیش این و شیدی یاران
سر آهسته ز یاران تو بالان

بیا آن را که اندر میت در پی
همی دانند که ره را چون کنند طی

همی داند که همه پیش و رانه
چه دانند ما که آید تا که ماند

برانند القصه تا آن دشت گلها
بجز من دیدی سیلی بجز وار

هوا پشر چون چو هوای طبع عاشق
هر آخرش راه او البسر موافق

لبشر را همه نوشد باشکر خنده
نکه را تا زند شد باغمزه مونه

زخشم خوانا کشر شده جنت
بخدمت کاری نکنش گرفت

روان تا در پس جوی شکر | نیازی یافت در هر نیم گامش
خود آن آمد که عشقی دیدم از دور | اگر داده ز صورت حسن مزدور
در اندیشید شیرین با دل خویش | که جا بایم را اندیشه در پیش
لطیف مسند تازه [illegible] | ورو تا زود کس شیاری یابش
نسیم گاه دی زان دشت دامنش | ز لطف عشق [illegible] دامنش
اگر [illegible] اگر [illegible] دیده [illegible] | نهانی از [illegible] دیدی
ز هر سو [illegible] دران دشت شکفته | نیازی یافته با خود نهفته
[illegible] که روان شد سر کرد | همزاد آن [illegible] لب [illegible] کرد
که اینجا [illegible] ویران [illegible] | از این خاک [illegible] گل [illegible]
عجب وادی که [illegible] | [illegible] سرزمین [illegible]
همه ساحت او جای [illegible] | بساط او نشاط افزای [illegible]

تعیین مکان و [illegible] حوض شیر

بنایی را که باشد حسن [illegible] | نهند اول بنا بر حد [illegible]
[illegible] بجا باید بر جای | که گردد چون [illegible] پای
که وقت آید که در بسته [illegible] | شراب شیر باید ریخت در جام
[illegible] از بنا [illegible] | کند ویران ترا [illegible]

بنای چون [illegible] بنیاد | اساس عشق [illegible]
که [illegible] شیرین | [illegible] قصر شیرین
اساسش [illegible] چنین [illegible] | [illegible] کاری [illegible]
چنین گفت آنکه این طرح [illegible] | که چون شیرین [illegible]
فضای [illegible] آب [illegible] | برای [illegible]
نه [illegible] نبود [illegible] | نه [illegible] آلوده در جوی
[illegible] هوای [illegible] | طرب [illegible] طرب [illegible]
طلب فرمود خاصان هنرسنج | در [illegible] قوت [illegible]
که هر یک [illegible] استاده [illegible] | [illegible] هنرور [illegible]
همه کار [illegible] داده | [illegible] گشاده
[illegible] کار [illegible] | [illegible]
نخستین [illegible] | که [illegible] شیرین [illegible]
شماری [illegible] | [illegible]
همه [illegible] | [illegible]
ولی باید که شیرین کار باشد | [illegible] یار باشد
دگر [illegible] | که [illegible]

بود از هنر جدا سنگ تراشی | هنرکاری سبک دست و سبکپای
بدو در خور گشت این هنر کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
[illegible] کارشان گره | [illegible] در کارشان گره
بقطع ره درنگ از یاد برده | گره‌اش سبق از یاد برده
گزیده از هنرمندان [illegible] | دو سه تا هنرمند گرامی
[illegible] خویش هر یک صد هنرمند | هنر گشته هر یک صد هنر چند
یکی از خشت و گل معجز نمایی | چو [illegible] طرح جایی
عجب یک چیره دست و [illegible] نهاد | [illegible] بنیاد
اگر با هم [illegible] کردی [illegible] | [illegible] کشتی هم [illegible] آلود
بنایی بر سر آب [illegible] | [illegible] حیات استادی
[illegible] هنر هر یک کف دست | هزاران [illegible] در یک تار [illegible]
وزان کاری که با فکرش [illegible] | خیال [illegible] صنعت تیز [illegible]
که تا در روی [illegible] | [illegible] آخر [illegible] در کار
دگر [illegible] صنعتی که تیشه [illegible] | [illegible] صد چون [illegible]
قوی بازو توی گردن [illegible] | [illegible] از آهن [illegible]
هر آنکه روی [illegible] سنگ خاره | چو تیشه کردی او را [illegible]

سبک کردی چو [illegible] تیشه [illegible] | [illegible] شهره [illegible]
اگر [illegible] کران [illegible] | [illegible] دست [illegible]
هنرمندی [illegible] کاری | چو [illegible] نگاری
[illegible] گرش [illegible] | [illegible] پیش [illegible]
بدان صنعت که [illegible] | [illegible] صد [illegible]
که زیر پرده [illegible] | که چون پرویز [illegible]
[illegible] شاهی [illegible] | [illegible] شاهی [illegible]
همایون [illegible] طاوس [illegible] | [illegible] اورا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از جان [illegible] | [illegible] جان [illegible]
جهان در [illegible] دارد | [illegible] که [illegible]
در آن مجلس که [illegible] | کسی باید که [illegible] باید
[illegible] از این آب و هوا [illegible] | [illegible] در روی [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] | [illegible] شاد [illegible]
[illegible] دل افروز | [illegible] صنعت آموز
[illegible] | [illegible] کار [illegible]

ازین صنعت نگاران که دیدم / چو این صنعت شمار درج کردیم

ندارد دیگری این حفظ در کار / شما را آنچه باید شد در این کار

در گفتگوی این صنعت و بنیاد و حالات قطره شیرین کرده

هویدا گنج بنای گهرسنج / بگفت این کار را کمتر نیز رنج

چه پاشیدگی از گوهر گشادن / گره در سیم و نقش اندر گشادن

بجو در جوهر در او کار ... / نه زر را ... شود دشوار کام

اگر خواهی هنر را هست بازو / نه زر با سنگ باید در ترازو

سخن لطف خاطر شود رام / نه ... دام آن داده و دام

دو چیز آمد گفته هوشمندان / گران بند شد پای ...

یکی جودی که با همت دهد کام / یکی خلقی که با غیرت زند گام

بده گر زین دو در یابت یکی هست / که در دست کند زر ...

تکلف سازی که صنعت شناسیم / هنر را با تجمل شناسیم

تو صنعت کن که زند خود چه هست / که پیش هنر را اعتبار است

هنر کم ایب باشد زر نبی هست / هنر هنری است کان با کم کسی است

هزاران جوهر که نایابست کاهش / چو چه باشد بجز در نوع کاهش

بجز نوع هنرست از هنر کار / چه ... گفت آن ... شهوار

هزاران صنعت گر پیشینی بجا ماند / بهای گوهری باشد صفا ...

بگنج سیم و زر خواهش بیش / بشغل خاص باطنی ساخت پیش

بتعریف و تحسین و تعظیم / بانعام و با احسان زر و سیم

بر و بیش سنج سخت بازو / چو زر کرده گوهر در ترازو

رنگ کار رفو بابت براشفت / گره در گوشه ابروده گشت

کز ابریشم و با کار پشمینه / ز دوست طبع خود ز نیسان پر نم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم / از آن روز که ما بند گشادیم

بذوق کار رفو کارسازیم / رفیق کار رفو را بنیادیم

بگفت شد در جیبانه زر و / نوشته حالت پنهانه مرد

برای صورت باطن نمایند / بیک آیینه باشد خد ...

ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج / که پنهانش بهر بازوست صد گنج

هنر دستی خود شد در غم قوت / که او را نیست بازو بند یاقوت

نباخت سنگ سختی که بر کان / که اما کش نباشد در یقین دان

ترا دانم محتاجی بر زخت / که صد تکلیف بهای که هنر نیست

بذوق کار رفو هستش نه پای / که خیزد ذوق کار از نگاه فرمای

اگر تو کار رفو را ... / چو نقش سنگ در کارش بجا ماند

بگشا این کار فرو خود که بست
که هر بر بستی گو بشر نشست

حکمت سرش که آن عزت مشهود
گره چه ویژه شود رست و دشوار

زنام او چنان پس کار او کن
حلاوت بستی گشا راه کن

نه تنها دید و جاسوس حالات
که راه گوش بر او نبات

نگاه شیر برنشست آن نام جوانکار
چنان کش نگاهی شد در بشر

وزان دانش که جنبش برناید
اثر و صف و قصه بسپردان او

وزان پیشتر که دولت الا گیشر
نگون شد صف و طاق خانه بشر

دستپاده عاره ای سیل نی است
دل خود را اگر بر سیل نی است

نهنگ آنکه چون خشم فشد رای
که افتد چشم من بر کار فرمای

نگه دیشر چنین باشد با ختنه
بس است این نار زای عشقت بتیز

گرت خشش بری با ناز و دوده
که یار و تا راز رخت و زه و ده

چنین آنجا که باشد ثبت تمام
نهفتاری چنین شد هم ایام

و لا این ناز هر جا در گیرد
بعد گستر نگاهی و گیرد

سخن را چه ره پیدا نمی گشت
غرض از پرده چهره می نمانده

عبارت با کنایت یار مید
بگفته و ما اظهار می شد

وزان چشمی که بیگرد و درگه
دفا ببرش از جان خود در دل

چنانش حسن غالب شد در ایام
که آن ره جوانت علی بیابانگام

هوای دل چو گردد رغبت انگیز
ز جان خنده رسد نیز که نان خیز

تماشای دل امید پرورد
تن از جان فزود پا زد جان فزود

هوس را در گریبان دامن افتاد
صبوری را حکم در بستر افتاد

دل پر آرزو جان هوا جو
سراپای وجود آنگه در راه

بر ایشان گشت اگر رخش هنر نیست
توقف در صلاح کار دوران است

کسی کش غم رای هم خم پیشتر
چو محبوسان بود در خانه خویش

بر عذان گر رود از باغ و گلستان
وزان فتنه بستان چند بت در دامان

چو دیده بیش بر خشن بستان ها
در آن نا نمازگاری بسیار کارها

سپس رو در بستر خوب بیف و بجنین
بلا هر از تقوی و پنهان ز شیرین

طلب را گشتر پیش پا افتاده
غرض از رخت بر صحرا افتاده

جنایت بر صحرا از اخوه
عنان و او دور بر بشتاب ارکه

ز ذوق خویش هر یک گشته چون
سخن را بر مذاق خود رسیده

عمارت چو عشق تازه آغاز
نشان از یک سبک در پیش راز

آیین بسته آداب بساطش
وزان ترتیب اسباب نشاطش

که در پیش بساط آرا یار گشت
بساطش را نشاط افزا یار گشت

نه قیصر را چه زو بهتر و چه برتر [illegible] — هم از پس سود [illegible]
دلش [illegible] است یار [illegible] — عنایش پیش [illegible] با لطف [illegible]
خوردی [illegible] بودن [illegible] — که سیلاب [illegible] بسیار
بگویدش که رخش [illegible] — کجا دارد [illegible] آرزو [illegible]
بجست [illegible] که آری [illegible] — ورا جایی که [illegible] فرو است
[illegible] فضای او با [illegible] ایران — تو دستهای او با خاک یاران
کس از مسکین بود مسکین نواز است — دل مسکین [illegible] در [illegible]
سحاب رحمت و بخت [illegible] — [illegible] برگشت [illegible] کاران
از آن ابری که گردد قطره انگیز — کند [illegible] سبزه و نوخیز
فرو بار و چنان محکم [illegible] — که [illegible] بجا ماند [illegible]
چو آید وقت آن کاین سبزه تر — [illegible] جایی که از آن دهقان [illegible]
چنان ابری که بر خشک [illegible] — نم [illegible] گاهی کند [illegible]
چنان [illegible] در [illegible] — که [illegible] گردد [illegible] رطب بار
ز [illegible] رحمت [illegible] — فراموشی [illegible] دل او
[illegible] که صورتی [illegible] — [illegible] خویش
یک [illegible] بیا با جهان [illegible] — بگوید [illegible] جهان [illegible] باز

شنو چندانکه [illegible] است — تو گویی عاشق مرکب [illegible] است
[illegible] بر [illegible] صبح و شام — نه [illegible] هیچ جا [illegible] آرام
ازین جانب [illegible] — رسید [illegible]
یکی جا یک [illegible] — که [illegible] بر آسمان [illegible] زمین است
هر آن جانب که در [illegible] گشته — هر آن [illegible] عنان [illegible]
[illegible] هر چه [illegible] — [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible]
بتازد آنقدر [illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر [illegible] جان [illegible]
بر قصد چون ز قصد آری آری — که [illegible] چابکسواری
سواری چه سوار اسب [illegible] — سوار [illegible] چابک [illegible]
[illegible] — چه [illegible] دنبال [illegible]
بتازد [illegible] درمیانه — [illegible]
[illegible] — [illegible] آن یک [illegible]
کشان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

۵۹

بجنبش چون که زد بر دشت پیکار   ازانجا تا بپایان کهسار
عجب نبود که آید در نوشت   که بود یک دشت این صحرا و آن دشت
دل از جنبش آن برق افکند شرر   ز جنبش آتشین این سقف خضر
نگه شد گشت شوق افزا بپیش   شود دل یکسره شد صبر و بیهش
همه جو آورد جنبش ها بجاره   سراپا دیده شد هر دیده با او
بسکه دید آن همه جنبش نظرگاه   نشانه شد نظر در هر گذرگاه
بتا چون آرزو در دل شد کام   نظر کرد و می‌جست مژده کام
چه دو صحرا پس کوه آن دیدند   برآورد آن و صحرا شود دید
اساسی دید آن پیدا   که شواران کنند نقش کاخ و دیوار
اگر صد بیشه جولان شود تیز   نگر دوکر وان چنبش تیز
نظر شاید بجای اسپ و اشتر   نه از دخمه طول و اشتر
خوشست امید و امید خوش ارام   که امید دیگر بار از در و بام
خوشا امید که آید فرو دست   خوشا بخت کسی کاین دو اشتر
گشت و بوی الفت ازو شستند   وزان صحرا الفت چیزی کشته

فرود آمدن شیرین بر سر کوه و دیدن شکفتگی و جنبش دیگر باره را... با جنبش عشوه ناز و...

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار   جدا از غم شود کشتی بیکبار

۶۰

چنین جایی برای من بجویید   هم او پیدا و رضای من بجویید
کز این مهمان نوازیهای بسیار   الهی شرمنده ام از روی آن یار
بدین مهمانی و مهمان نوازی   تو آن صد باب کردی عشقبازی
بزرگ کرده مهمان را نکو داشت   چنین و در نه مهمان را که او داشت
فرو گفته این هیچ از میزبانی   که بر خود دارد از آنکه و اما
چو زهر آلوده شکرها که خوردم   چه ورزانها که بر دوش این بردم
زهی مهمان کشی آن صاحب براه   که آید در پی اش بی‌آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه   که دارد خانه با مهمان خانه

آمدن رو جانب دیگر خانه و تمیز گشتن جست و جوی آن از جهان باخبر خبر

خوشا جایی که چشمه آب جویها   که نه شد جای طبع و غایله
خوشا سر سبز آن چشمه سر زمینی   که باشد لایق چشمه نشینی
عجب جایی بجاده بهشت انگیز   که بر شیرین سر آید بجز پرویز
ملال خواطر شیرین چو دیده   پرستاران چشمه ها کشیده
نگه و دشت میرانده ابرش   رضای خاطر شیرین خشک تر
گر آن جو نیامدی وادی   ازان آنجا که شدی سرا
بجایی کو رسیده بدی بهشتی   بپرسید ندی از روی سرگذشتی

بدین چشمه چو مرغ غمگساری
همی کردند بودن را شماری

چنین آنجا ز روزی چند گشتند
که تا آخر بهشتی برگذشتند

صفات نوخطان با سبزه زارش
صفای وقت وقف یادگارش

هوا ز اشیا اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته

ز نسرین گر نمایه برکشد شادی
ز خاصیتی و بر پا ایستادی

اگر مرغی به شاخش آرمیدی
گشادی سایه‌دش بال و پریدی

گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز
نوای بلبلش عشق تر پرواز

تو گفتی حسن خیزد از فضایش
فتوح عشق ریزد از هوایش

به شیرین آگهی دادند از آنجای
ازان آب و هوای عشرت افزای

که در دامان کوه و کوهپایی
که تا کوه است ازانجا نوه وای

یکی صحراست پیش او گشاده
فضای او صد اندر صد زیاده

اگر بر سبزه اش پوید بفرسنگ
سر مویی نیابد زعفرانی رنگ

رسیده سبزه هایش تا کمرگاه
درخشان شد زده بر سبزه خرگاه

گشاده چشمه اش از قلهٔ کوه
گل و سنبل بگرد چشمه انبوه

فرو زد چو بدامان کهسار
رگ ابری است پیدا از گهربار

خورد بر کوه و کوه سنگ بر سنگ
صدا آورد فرسنگ فرسنگ

لب عذر آوری در هم نمی بست
یک آری از لبش بیرون نمی جست

زهی ز عقدهٔ کار من گشایا
که چون زنجیرش مشکل گشایا

عجب چیزی است در جایی که راهست
به سامان مراد آید فرادست

بگو کاروان کار پر سیم
که برنایید بامداد زر و سیم

چه باید گنج و سیم و زر گشادیم
که ما با او سر از کار دادیم

بجا از سنگ فرهاد کار شد تنگ
که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش را مایه آن پیش
که سنجد تر و کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهر پرورد
که چون خود این سخن باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه
که سنگ فرساید به تیشه

کند پیوند جان در سخت کوشی
بود بیشی از صنعت فروشی

نگردد دیوار این سنگ پرواز
که قانون عمل دارد چنین ساز

بگفتندش که نا دیوانه نیست
بعالم همچو او فرزانه نیست

چرا دیوانه باشد کار سنجی
که پوید راه تو با پای گنجی

ز اهل صنعت که هست آن تیشه فرسای
که افتد از پا هر کار فرمای

نهاده پایه بنیاد دل خویش
دلش تا با که باشد لعبت اندیش

چگونه نیست که از افسون و نیرنگ
جهانگیریم تا آید فراچنگ

ولی این گفته‌ها در پرده اولیست | چو پایان این سخن ناکرده اولیست
نه کار آگهان را نارسا کرد | ز کنج چشم اندازی نظر کرد
تبسم گونه‌ای از لب برون داد | سخن را انشا سحر و فسون داد
که جنبش‌ها به سخن در دیده کیشن | چه خوش شاید که می‌باید نهفتن
بگفت شد روش سخن بسیار باشد | که آن را پرده در کار باشد
اگر روی سخن در گفته دانیست | زبان رمز دانم جنبش پانیست
بسی داد آن تن شوخ فسون ساز | لبان گفت لب پر خنده ناز
که می‌گفتم نه چندین شرم | که خواهی پاسخ مستی و خرام
تو نشنیدی و چندان می‌فزودی | که عقلم می‌ربودی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها احتیاطم | که از صد داستان حرفی نخوانم
چنان بیهوشی بگرد اظهار | که عقل از رفت شد هوش از کار
بدینسان گفت آنکه بیخود دست | عنان هوشیاری داده از دست
و می‌گویم سحاب خویشتن باز | بگویم چیست شرح بسط این کار
حبابی آمدم بر روی گلگون | لبی پر خنده و چشمی پر افسون
بیارید گرد گلگون را سبکپای | خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای خود عنان داد | هزارش رخنه سر در ملک جان داد

چه میگویم چه جای این بیانست | بیان این سخن صد داستانست
خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام | همه ناکامی اصلش همه کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق | خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است این آتش افروز | مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی | خصوصا اول او جانگدازی
بران شادی که بود اندر زمانه | نهاد نه از کرانه در میانه
چو یکی جمع گشت آن شادی عام | شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان گردان چو بازان پر کار | در آغاز وفا بار جنبش بار
ولیکن رسم این جان چه پولاد | که از گستاخیش باکس نمی‌داد
چو چوبی گرم آتش بر فروزد | اگر یا قوت هم باشد بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود | که ناگه جان ما از جنبش دود
در آن وادی که میل دل زند گام | چه باشد جان که در آتش برد نام
شکر لب گفت این مدارا کی خوش است | بگفت از یک دو حرف آشنا خوش است
بگفتا کان چه حرف آشنا بود | بگفتا خرده چند از وفا بود
بگفت از کم رضا باشد وفا بس | بگفت این آرزو عاشق را بس

بگفت این عشقبازان خود کیانند … بگفت شیخ قومی مهربانند
بگفتا تا کیست این مهربانی … بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردد عشاق … بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا سختی دهر بار … بگفتا رنج دل هجران بسیار
بگفتا درد هجران را چه درمان … بگفت وای وای از درد هجران
بگفتا لاف عشق از راستی نیست … بگفتا درد هجران ناله فریاد است
بگفتا صبر با چاره سازی … بگفتا صبر کو در عشق بازی
بگفتا عشقبازی چیست مقصود … بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست … بگفتا اری از خود گر توان رست
بگفتا وحدت با هجر از دست … بگفتا آنکه میل خاطر اوست
ز هر رشته اثیر عقده بگشاد … یکی گوهر از آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عیان جز با نیازی … گران کوته بود دست نیازی
چو حسن عشق در جولانگه ناز … عیان دارند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند … دو مرغ خوش نوا دم در کشیدند
نگشته منقب و در نیم سفته … حکایت زیر لب نیم گفته
سخن را پرده نو باز کردند … ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگر چه ظاهرا صوت دگر بود … ولی پنهان نوای بیشتر بود

نوای عشقبازان خوش برآید … که همراهنگ ادراره نجاتست
اگر چه صد نوا خیزد ازین چنگ … چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

